

«رمانی تلخ و شیرین؛ که هرگز نمی‌توانید فراموشش کنید.»

کار دین



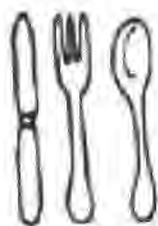
نشر میلکان

پریت ماری این جا بود

فردریک بکمن

ترجمه‌ی سمانه پرهیزکاری





چنگال‌ها. کاردها. قاشق‌ها.

به ترتیب درست.

بریت‌ماری مطمئناً از آن آدم‌هایی نیست که دیگران را قضاوت می‌کنند، اصلاً و ابداً، اما خب هیچ آدم متمدنی کشوی کارد و چنگالش را متفاوت از وضعی نمی‌چنید که کشورهای کارد و چنگال باید چیده شوند.

ما حیوان نیستیم، هستیم؟

امروز روز دوشنبه‌ای در ماه ژانویه است. او پشت میزی توی دفتر کاریابی نشسته. مسلماً هیچ کارد و چنگالی این‌جا وجود ندارد، هرچه هست در مغز اوست؛ خلاصه‌ی تمام اتفاقات ناگواری که اخیراً روی داده. کارد و چنگال‌ها را باید همان‌طوری چید که همیشه چیده شده‌اند؛ چون زندگی باید بدون تغییر پیش برود. زندگی معمولی چیزی است که باید تمیز و مرتب به نظر برسد. در زندگی معمولی ما آشپزخانه را تمیز می‌کنیم و بالکن را مرتب نگه می‌داریم و از بچه‌های مان مراقبت می‌کنیم. کار مشکلی است؛ مشکل‌تر از آن‌چه ممکن است فکر کنید. در زندگی معمولی مطمئناً کسی نمی‌رود توی دفتر کاریابی بنشیند.

موهای دختری که این‌جا کار می‌کند، به‌شکل حیرت‌انگیزی کوتاه است، مثل موی سرِ مردها؛ این فکری است که از ذهن بریت‌ماری می‌گذرد. البته نه این‌که عیبی داشته

باشد، نه! اتفاقاً مُد روز است. دختر به کاغذی اشاره می کند و لبخند می زند. معلوم است که عجله دارد.

«لطفاً اسم کامل و مشخصات و آدرس تونو این جا بنویسید.»

بریت ماری باید مشخصاتش را بنویسد؛ انگار که مجرم است. انگار آمده شغلی را بدزد، نه این که پیدا کند.

دختر درحالی که توی یک لیوان پلاستیکی قهوه می ریزد، می پرسد: «شیر و شکر؟» بریت ماری هیچ کس را قضاوت نمی کند، اصلاً و ابداً. اما کی این طور رفتار می کند؟ لیوان پلاستیکی! مگر دوران جنگ است؟ دلش می خواهد همه ی این ها را به دخترک بگوید، اما چون کنت همیشه به بریت ماری توصیه می کند که "درک اجتماعی بالاتری" داشته باشد، لبخندی تا حد امکان سیاستمدارانه می زند و منتظر می ماند تا به او یک زیرلیوانی تعارف کنند.

کنت شوهر بریت ماری است. او شرکت دارد و فوق العاده موفق است، فوق العاده! با آلمان تجارت می کند و بی نهایت درک اجتماعی بالایی دارد، بی نهایت!

دختر دو تکه مقوای یک بار مصرف، مثل پاکت شیرهایی که احتیاج به یخچال ندارند، به بریت ماری می دهد. بعد لیوان پلاستیکی ای که قاشقی پلاستیکی از آن بیرون زده است به او تعارف می کند. اگر حیوان گشته شده ی کنار جاده را هم به او تعارف می کردند، بریت ماری همین قدر وحشت می کرد.

سرش را تکان می دهد و با دستش روی میز را - انگار که از خرده ریزهای نامرئی پوشیده شده باشد - پاک می کند. همه جا پُر شده از کاغذ، در شکل های مختلف. معلوم است که دختر وقت تمیز کردن این ها را ندارد؛ بریت ماری این را می فهمد. لابد دختر حسابی درگیر کارش است.

«خیلی خب.» دختر با خوش مشربی این را می گوید و دوباره به برگه ی دستش نگاه می کند. «فقط این جا آدرس تونو بنویسید.»

نگاه بریت ماری روی دامن دختر قفل می شود. دلش برای خانه بودن، آن هم کنار کشوی کارد و چنگال هایش، تنگ می شود. دلش برای کنت تنگ می شود. همیشه کنت فرم ها را پر می کند.

وقتی به نظر می‌رسد که دختر دوباره می‌خواهد دهانش را باز کند و چیزی بگوید، بریت ماری حرفش را قطع می‌کند.

«فراموش کردید به من زیرلیوانی بدید.» این‌را بریت ماری می‌گوید، با لبخند و همان قدر درک اجتماعی‌ای که می‌تواند داشته باشد. «نمی‌خوام رو میزتون لک بندازم. ممکنه زحمت بکشید و به من چیزی بدید که این... فنجون قهوه را روش بذارم؟»
بریت ماری با همان لحن خاصی که هر وقت می‌خواهد همه‌ی خوبی‌های درونش را فرا بخواند، حرف می‌زند، و تمام سعی‌اش را می‌کند که به آن لیوان پلاستیکی بگوید "فنجان".

«ایرادی نداره. هر جا دل‌تون می‌خواد بذاریدش.»

انگار که دنیا به همین سادگی‌ست! انگار که استفاده از زیرلیوانی یا چیدن درست کسوی کارد و چنگال‌ها اهمیتی ندارد! دختر - که واضح است اهمیت استفاده از زیرلیوانی، یا فنجان مناسب، یا حتا آینه را (با توجه به شکل موهایش) درک نمی‌کند - با خودکارش، روی قسمت خالی آدرس، روی کاغذ می‌زند.

«اما مطمئناً ما نمی‌تونیم فنجون‌ها مونو همین طوری رو میز بذاریم. رو میز لک می‌افته، انقدر که راحت می‌شه دیدش.»

دختر نگاهی به سطح میز می‌اندازد. مثل آن است که چند کودک نوپا خواسته باشند روی آن سیب‌زمینی بخورند؛ با چنگال، در تاریکی.

با لبخند می‌گوید: «واقعاً مهم نیست؛ همین حالام حسابی داغون و پره لکه‌مکه‌س!»
بریت ماری از درون جیب می‌زند.

زیرلب می‌گوید: «فکرش نمی‌کردم که به خاطر همین از زیرلیوانی استفاده نمی‌کنی!» اما نه به شیوه‌ی "پرخاشگری منفعلانه" که بچه‌های کنت، وقتی یک بار که نمی‌دانستند او دارد گوش می‌کند، درباره‌اش گفته بودند. بریت ماری واقعاً پرخاشگر منفعل نیست. او با ملاحظه است. بعد از آن‌که شنید بچه‌های کنت او را پرخاشگر منفعل می‌نامند، تا چند هفته با ملاحظه‌تر هم شده بود.

دختر دفتر کاریابی، کمی خسته به نظر می‌رسد. «خیلی خب... گفتید اسم‌تون چیه؟ بریت! درسته؟»

«بریت ماری. فقط خواهرم بریت صدام می‌کنه.»

«خیلی خب بریت ماری. این فرم رو پُر کن لطفاً.»

بریت ماری به کاغذ چشم می دوزد؛ کاغذی که از او می خواهد مکان زندگی و هویت خودش را تأیید کند. این روزها برای آن که ثابت کنی آدمیزادی، باید تا حد نامعقولی کاغذبازی کنی! حجم مضحکی از کار اداری برای جامعه؛ فقط به خاطر این که به یک نفر اجازه‌ی مشارکت داده شود. در نهایت - با بی میلی - اسم، شماره‌ی ملی، و شماره موبایل اش را یادداشت می کند. قسمت مربوط به آدرس، همچنان خالی ست.

«میزان تحصیلات تون بریت ماری؟»

بریت ماری کیف دستی اش را فشار می دهد.

«می تونم بگم به شکل خیلی خوبی آموزش دیده‌م.»

«تحصیلات رسمی ندارید؟»

«برای اطلاع تون باید بگم که من تعداد خیلی زیادی جدول حل می کنم... و این

کاری نیست که کسی بتونه بدون آموزش از پس اش بریاد.»

بریت ماری جرعه‌ای از قهوه اش را می نوشد. اصلاً مزه‌ی قهوه‌های کنت را نمی دهد.

کنت خیلی خوب قهوه درست می کند؛ این را همه می دانند. آماده کردن زیرلیوانی‌ها به

عهده‌ی بریت ماری است و آماده کردن قهوه به عهده‌ی کنت.

«خیلی خب... تا حالا چه کارهایی رو تجربه کردین؟»

«آخرین باری که کار کردم، به عنوان پیشخدمت بود. معرف‌های درست حسابی‌ای

داشتم.»

دختر امیدوار به نظر می رسد. «کی؟»

«سال ۱۹۷۸.»

«اوه! یعنی از اون موقع تا حالا کار نکرده‌ین؟»

«از اون موقع تا حالا هر روز کار کرده‌م. به شوهرم توریسیدگی به شرکتش کمک

کرده‌م.»

یک بار دیگر نشانه‌های امیدواری در چهره‌ی دختر ظاهر می شود. «چه جور

کمکی؟»

«مراقب بچه‌ها بوده‌م و سعی مو کرده‌م که خونه‌مون همیشه مرتب و تمیز باشه.»

دختر لبخند می‌زند تا مایوس شدن‌اش را پنهان کند، مثل همه‌ی آن‌هایی که قادر نیستند فرق بین "خانه" و "جایی برای زندگی" را درک کنند. در واقع با ملاحظه‌بودن باعث می‌شود بتوانی این تفاوت‌ها را درک کنی. به خاطر با ملاحظه‌بودن است که خانواده‌ی بریت‌ماری زیرلیوانی و فتجان‌های مناسب قهوه و تخت‌خواب‌هایی دارند که صبح‌ها آن‌قدر با دقت مرتب شده‌اند که کنت به شوخی به آشناها می‌گوید: «اگه موقع ورود به اتاق خواب، پاتون به لبه‌ی پایین در گیر کرد و افتادین کف اتاق، احتمال شکستن پاتون کم‌تر از وقتی که رو ملافه‌ی تخت ما بیفتین!» وقتی کنت این‌طور حرف می‌زند، بریت‌ماری از او متنفر می‌شود. مطمئناً آدم‌های متمدن، وقتی می‌خواهند وارد اتاق خواب شوند، پای‌شان را بلند می‌کنند. این‌طور نیست؟

هر وقت بریت‌ماری و کنت می‌روند مسافرت، بریت‌ماری بیست دقیقه قبل از آن‌که تخت را مرتب کند، روی تشک جوش شیرین می‌پاشد. جوش شیرین گردوغبار و رطوبت را به خودش جذب می‌کند و باعث می‌شود تشک تمیز و نو بماند. تجربه به بریت‌ماری ثابت کرده که جوش شیرین برای همه چیز خوب است. کنت معمولاً به خاطر دیرکردن بریت‌ماری به او غر می‌زند. بریت‌ماری دست‌هایش را روی شکمش می‌گذارد و می‌گوید: «من باید حتماً قبل از رفتن مون این تختو مرتب کنم کنت. فقط به لحظه به این فکر کن که ما تو این سفر بمیریم!»

دلیل اصلی نفرت بریت‌ماری از سفر همین است: مرگ. اما جوش شیرین روی مرگ هیچ تأثیری ندارد. کنت می‌گوید او زیادی شلوغش می‌کند، ولی خیلی وقت‌ها پیش آمده که مردم بیرون از خانه‌شان مُرده‌اند. پس اگر صاحبخانه مجبور شود در را بشکند و بیاید داخل و همه تشک روی تخت را ببینند که نامرتب است، آن وقت چه فکری می‌کنند؟ مطمئناً نتیجه می‌گیرند که کنت و بریت‌ماری توی چرک و کثافت دست‌وپا می‌زده‌اند. این‌طور نیست؟

دختر ساعتش را نگاه می‌کند.

می‌گوید: «خیلی خب.»

بریت‌ماری احساس می‌کند لحن دختر انتقادآمیز است.

«بچه‌ها دوقلوان و ما به بالکن داریم. داشتن بالکن خیلی بیش‌تر از چیزی که فکرشو

می‌کنید، کار و زحمت داره.»

۱۲ | بریت ماری این جا بود | فردریک بکمن

دختر با تردید سرش را تکان می دهد.

«بچه هاتون چند سال شونه؟»

«بچه های کنت ان. سی سال شونه.»

«پس دیگه با شما زندگی نمی کنن، درسته؟»

«خب معلومه.»

«و شما شصت و سه سال تونه؟»

«بله.» با بی اعتنایی جواب این سؤال را می دهد، انگار که حرف خیلی بی ربطی بوده.

دختر گلپوش را صاف می کند؛ انگار می خواهد بگوید که اتفاقاً خیلی هم ربط دارد.

«خب بریت ماری... باید صادقانه بگم که به خاطر شرایط بحران مالی و این مسائل،

یعنی برای افرادی تو موقعیت شما، کار چندانی وجود نداره.»

دختر حرفش را طوری می زند که انگار "موقعیت" بریت ماری دلیل اصلی نتیجه گیری

او نبوده. بریت ماری صبورانه لبخند می زند.

«کنت می گه بحران مالی تموم شده. اون خودش شرکت داره، می دونید که. به خاطر

همین این چیزا رو خوب می فهمه. شاید این مسائل کمی خارج از حیطه ی تخصص

شما باشه.»

دختر برای چند لحظه پشت سر هم پلک می زند. به ساعتش نگاه می کند. راحت به

نظر نمی رسد و این بریت ماری را نگران می کند. فوری تصمیم می گیرد از دختر تعریف

کند، فقط برای این که حسن نیت اش را نشان داده باشد. به اطراف اتاق نگاه می کند تا

چیزی برای تعریف کردن از او پیدا کند و بالاخره با لبخندی تا حد امکان دست و

دل بازانه می گوید:

«مدل موهاتون خیلی مُد روزه.»

«چی؟ اوه، ممنونم.» دختر این را می گوید و با کمرویی دست روی پیشانی اش

می گذارد.

«با همچین پیشونی پهنی خیلی جرأت می خواد که موهاتونو انقد کوتاه کرده بن.»

بریت ماری با تعجب از خودش می پرسد چرا انگار به دختر برخورد؟ بله! این روزها

وقتی می خواهی با جوان ها دو کلمه معاشرت کنی، همین اتفاق می افتد. دختر از پشت

صندلی اش بلند می شود.

«ممنون که اومدی این جا بریت ماری. اسم شما تو پایگاه اطلاعات ما ثبت شد. باهاتون تماس می گیریم.»

دستش را برای خداحافظی به طرف او دراز می کند. بریت ماری بلند می شود و لیوان پلاستیکی قهوه را دستش می گیرد.

«کی؟»

«خب... دقیقاً معلوم نیست.»

بریت ماری با لبخندی سیاستمدارانه جواب می دهد: «یعنی من باید برم، فقط بشینم و منتظر باشم؟! انگاری هیچ کار بهتری از دستم بر نمی آد!»

دختر آب دهانش را قورت می دهد.

«خب.. همکارم در مورد یه دوره‌ی آموزشی کاربایی با شما تماس می گیره که...»

«من کار می خوام، دوره‌ی آموزشی نمی خوام.»

«بله می دونم، ولی نمی تونم بگم دقیقاً کی این اتفاق می افته...»

بریت ماری از جیبش دفترچه یادداشتی بیرون می آورد.

«خب، فردا چگونه؟»

«چی؟!»

«فردا ممکنه کار پیدا شه؟»

«خب... امکانش هست، ولی به نظرم...»

بریت ماری از کیفش مدادی بیرون می آورد، با تردید نگاهی به آن می اندازد و بعد نگاهی را به دختر می دهد.

«می شه زحمت بکشین یه مدادتراش به من بدین؟»

«مدادتراش؟!» طوری این را می گوید که انگار از او یک چیز جادویی هزارساله خواسته اند.

«می خوام تاریخ ملاقات مونو تو لیست ام یادداشت کنم.»

بعضی آدم‌ها از ارزش لیست‌ها آگاه نیستند، اما بریت ماری جزو آن دسته از آدم‌ها نیست. او آن قدر لیست‌های مختلف دارد که مجبور شده یک لیست هم برای فهرست کردن لیست‌هایش داشته باشد. در غیر این صورت ممکن است هر اتفاقی بیفتد؛ ممکن است بمیرد یا فراموش کند جوش شیرین بخرد.

من سرگی ناعادلانه است، و هر کسی که در عیادت، دنبال
بغض می‌گردد، انا خشم ما تقریباً همیشه با او بنشیند
عواضه می‌سوزد که هیچ‌کس مسئول مرگ کسی نیست. ولی اگر
کسی مسئول باشد چه؟ اگر می‌دانستی چه کسی - شخصی را که
عاشقش بوده‌ای - از تو زیاده چه آن‌وقت چه کار می‌کندی؟

از من کتاب